

بود ما تدریجاً معبود ما
لخت دل بودیم آخر خون شدیم
حاک بار ابا و صرصر هم بود
بود مای بود او ناید به فصل

بر رخ خود چون لغات افتاده ام
وانکه از چشم پر آب افتاده ایم
بسکه در کویت خراب افتاده ایم
سایه سان با آفتاب افتاده ایم

هر نفس در یاد کیو با قیاس
در کمنه یح و تاب افتاده ایم

در ره افتاده کی افتاده ام
بر زمین عجز و پنهان شده ام
خوش بیایم گل گلگشت چمن
اینه وارم صفایم حاصل است
تا که گریبان گشته ام در برم دوست
کس بسیار و جگر داری مرا
بیشه دل را نمی بایم درست
و استگیری نیست جز آنم درست

خط قسمت هست خط خاوه ام
چون عیار اندر ریت افتاده ام
در هوای شروسان افتاده ام
عاشق روی نگار افتاده ام
از نظر با همجو اشک افتاده ام
چون کس هم چون عاشق دلداوه ام
ما رطاق ابرو سینه افتاده ام
من برور این عصا استاده ام

جسد بسیار میسایم همدم
بی تو کی خوش اندم بزم شراب
نیست گنجی اندر این گلشن
در اسیری هم می سیرم

صافی می میسر و سجاده ام
چشم پر خون است جلم باده ام
از تعبت چو پو از آوده ام
صدور از چاک نفس کشاده ام

گشته ام من از خود کسودینه
تا چو ناله غم آماده ام

زار و سو دالی و دیوان و پریان کشته
همه تن داغ بسوز غمش انسان کشته
بارخ صاف تو گشتت مقابل زین
دید و او دید من و یار چه مردم دانستند
من به رنگ که یار است طلبگار
خار شکست بدیل باورخ و خط کج
بخیال رخ او بهر کشتاد خاطر
با دلعل تو دل را بهم بر خون کرد

ما به آن کلف سلسله جویان کشته
که ز سر تا قدم سر و سر اغان کشته
سخت بر ساوه کی امینه جیران کشته
ببظر نور نظر گشته و سپهران کشته
که بر دینش کده در کعبه سلمان کشته
گر گلکشتت بهار گل و ریجان کشته
بچمن آدم و چاک کریان کشته
در دم افزون شده ملطالت دربان کشته

لی لی نر حفا بر برف دل زده
شوخ چشم کسی با دل صحر
شمع سان لذت سوز تو بخواتموی بود
بسم بود سر بر و خرامان کسی
ایلب یاز بر خم نکت اقبالی کن
قوت ضعف مبر این که به چو بس و

ای کما زار با داز تو و میان ششم
واله کردش شبان غزالان ششم
حال دل گفتم و در کف شبان ششم
گرد بر کرد سر بر و گل شبان ششم
با میدنک لطف تو جهان ششم
بجوبن در زدم و دست و کربان ششم

شدم دور زیاران پس مردن با
لاله سان شمع سر خاک شهیدان ششم

مزار ج شوخ عیت از نمودم
بزدان سخته شیدودا حاتم
لبش قند مگر زلی سخن هست
نکردی در دلش نایب گایه
وفا دارم وفا دار از نمودم
کنون از سر روم رایش که بسیار

چو او کم هست بسیار نمودم
سر خود را بد لو از نمودم
دم با پیش سخ به تکرار از نمودم
نور ای اه صدف بار از نمودم
جفا کاری جفا کار از نمودم
کف پارس خار از نمودم

بهبان دارند با هم شکر لبط

سیر بیخ و زمار از مودم

کنون حاجت بپیمان میت با فی

توراد و عدا و افر از مودم

ای یاریا که ز تو بریدن تو اغم
خاکلی شوم و باد صبا هم برساند
فائل طرف دامت الوده نگرود
چون نرگس هیلارخ زینبا تو اگیل
من بلبل بی بال و پرم در چمن
یا مال فلک کرده در آغار میوم
ماهست مرا طایر جان در قفس تن
در عشق زینجامن و در حسن تو بسف

زین پیش عمم بجر کشیدن تو اغم
گر با سر کوی تور سپیدن تو اغم
پر جو غم ازین خوف طلیدن تو اغم
باشم همه تن دین و دیدن تو اغم
تا شاخ گل از ضعف بریدن تو اغم
چون سبزه را هم که دمیدن تو اغم
از حلقه زلف تو رهیدن تو اغم
لیکن جو زلیخات خریدن تو اغم

باقی هوس امیت که از چرخ مژگان

منم گل رخسار تو خیدن تو اغم

بمیش با سبزه زلف تو سری میدم

مرد سو داده ام در سری میدم

بره عشق تو هر دم کذری میدارم
 صفتی نهم از درد تو مالان جان
 بچه امید تو صیاد مرا میدار
 خاطر عاشق جانور مرا منظور است
 مست و مدیهوش میدارم ایسا
 یار اگر باز و ادای و گری میدارد
 نور خورشید کم از دره به چشم بود

که ز خود رفتگی خود غری میدارم
 ناله دولت شکنی بر اثری میدارم
 که کج نفسی مشت پری میدارم
 بهر پروانه بفالو کس در می میدارم
 کاندین بی خبری با خبری میدارم
 من هم از بجز نب از دگری میدارم
 ما بران روی منور نظری میدارم

باقی از خشک و تر در مرا کاری نیست
 خوش لب خشکی و خوش چشم تری میدارم

عشق از دیده و دل خاطر ما تا میدارم
 بروز بجز روز و عده ات را میدارم
 بهالی عشق و زیدم زود و ادم چهره
 سوزانم نفس از شعله ای هم اگر خواهم
 بنودش دل که نفس روی شیرین در

ز دست دیده میگیرم ز دل میا میدارم
 با امید و صالت خاطر خود تا میدارم
 نه تاب سبری نهم نه روی داد میدارم
 ولی ای هم صغیران خواه صیاد میدارم
 این روایت غرض سخت با تو میدارم

چو پرسی سخن و ماوی که از فیض نسلی

بزرگ کجاست گل خانه بر باد میدارم

جهان فانی و مایه های اوفایت ای باقی
ازین پس نام خود را فانی الفنا میدارم

سینه عشق و دهانی که داشتم دارم
تو شیکه که بدل و که بدیده باو من
یقین گنجت دهان تو باو لایل عقل
بریده اندز باغم به بزم گو صد بار
بن چو موی و بصورت خیال را چه
چو ابر بر کره من نیست منحصر به بنا

به پرده زار بهانی که داشتم دارم
بلوی عشق مکانی که داشتم دارم
رزوی و هم مکانی که داشتم دارم
چو شمع سوز بیانی که داشتم دارم
خیال موی میانی که داشتم دارم
بخت اشک روانی که داشتم دارم

خیال حسن دل استوب او بدل باقیست
بلا و افت جانے که داشتم دارم

بیت خود را خدا دانسته بودم
غرض بود تو بود از عالم بود
جان کجاست کجاست ماوس

ملوک کافر سجدا دانسته بودم
خبر در میبندند او دانسته بودم
مقام دل کشادانسته بودم

نه دل دادم به افسون مسیحا
 سخن تر بود دست قائل من
 تو کردی غرق کردی با هم
 چه گویم زان دهان در گویم
 گمان بر دم که زلفت چو چین
 ندانستم که کافریش بود
 تو در دل من بدید و کعبه جوین
 ندانستی مرا که تر که ایست
 مرا چشم و قابو دار تو ای ترک

که در دست را داد و اوست بودم
 غلط رنگ حنا داشت بودم
 تو را من آشنا دانسته بودم
 که نادانسته یاد داشت بودم
 خطا کردم خطا داشت بودم
 مسلمان با خدا داشت بودم
 کجا بودی کجا داشت بودم
 تو را من با پوش داشت بودم
 نه بین سان بر خدا داشت بودم

همه در عالم ایجا و باقی
 فنا دیدم بقا داشت بودم

چنان داد ساقی شراب استم
 ز تو به شکستم می عهد استم
 بی برم چون سحر از پی فراری

که بی ساغر و سینه با حشر استم
 شکستم به شکستم به شکستم
 یا خواستم کلاه و کبابی

چه خوش وقت باشد که در باغ
 ر عشق تو مملوت بر بندم
 همین است فریاد من چون بسجده
 چه از کفر و ایمان سرو کار دارم
 شد از ضعف برخواستن با مشکل
 چو احوال مستی موهوم پرسی
 گرفتار رفت تو کردم دل خود

حیرتخانه رندانه دانش بدستم
 چونی از غم دور و حالی نیستم
 بیام بلند تو آواز بستم
 نه من نیست پرستم نه من حق برستم
 براه تو چون نقش با کشت بستم
 چکویم چکویم هم نام که بستم
 که دیوانه را نیز سخن بستم

در این فکر فایست باقی که ایام
 کجاست کور و از نیت که هستم

اگر معجزه حسن اوست شاره کنم
 چو اورسد بخنارم ز خود کناره کنم
 چو عکس و آینه از من جدا نه زان رو
 قیبت اتو در ایمان نشانه نینا
 مگر که سره چشم رکاب او کردم

فسم سق فرماه را دو پاره کنم
 ز وصل یار چه سان بر خورم جانم
 میان خویش حال نور انظارم
 چرا خیب و کمرسان صبر مانم
 نوم غبار و بهر یکدزدانم

شدم باینه داری علم بر صورت
فانم از مژه پروین سیاه عارض او
من آن نقیده دروغم که بعد مردن

مقابل لوت شیم نور الطاره کخم
چنانکه سطح زمین را پر از ستاره کخم
حجم از لطف آه پر شراره کخم

حساب طی نشود هیچ تا پرویشا
بجان بجان غم باسته اگر ستاره کخم

بترک تو به بگو ساقیا چه چاره کخم
به تمام خشن را اگر لطف ستاره کخم
هزار مرتبه که محاسب مرا گوید
چو هست آخرت بخت بعد من این حال
منوده منع میم بر امیدات ظهور
سیان میکند با محنت در او نیرم
مگر که نوسن باز نور ابو و کدر
شراب نوشم و پیرانه سهر جوان کرم
نه همی نه رفیعی نه موتی حایب و

نه که بمصحف روی تو استخاره کخم
زگره روی زمین را پر از ستاره کخم
نه ترک صحبت رندان با ده خوار کخم
سزود که باز بر افلاک و بر ستاره کخم
چه اعتماد بر این شیخ هیچ کاره کخم
شی زیاده پریشان چو استاره کخم
بدین امید بهر رگداز کداره کخم
فیض آب نفاعم خود دوباره کخم
اگر بدردت از من بگو چه چاره کخم

کلام نهیده امر رونق دیگر باید

اگر حافظ شیراز استعاره کنم

یکت دو جبره بایستی نمی شود کافی

مگر که میگذرد راسر بر اجاره کنم

حوری به شکل انسان دیدم نهیده بود

از دیده پیکر جان دیدم نهیده بودم

آن ابرو چین را شکر و لاله کجی

بدر و بلال رحشان دیدم نهیده بودم

خوش کرده خوش قدم گلگشت گلشن

سما و اخرا مان دیدم نهیده بودم

از درد غم چه پر چه بدم خبر که کای

من آنچه روز و شب بر آن دیدم نهیده بودم

غیر از سخن وجودی نبود که اندهن

صرف از دلیل و برهان دیدم نهیده بودم

بر عارض مخطط کردم نظ خدارا

در کفر نور ایمان دیدم نهیده بودم

تا گرم داد ساقی باقی شراب با

السن در آب سپهان دیدم نهیده بودم

انصاف در است گوی سخن فرشته خوان

در بالیور ایران دیدم نهیده بودم

چون دیدم بزم باقی کسار خوش مذاقی

هندو به از مسلمان دیدم نهیده بودم

حاصل عمر که بگشت عبا می دارم

بسر بهندزی شاه سواری دارم

اشک کلکون و بنامی عذری دارم
تخم دروم عوض ریشه شراری دارم
روز در یاد رخ شب بخیا لطف
عاشق زارم و غرب زده ناچارم
ساقیا باوۀ انکور بود خون دل
همچو کهوار که خنید اورا راحت
سرو می یابم و منظور نظر با باشم
ای سبان نایجانا که فیر دهم
عاشق زار تو ام سنده سر کار تو ام

هرگز در شکست است ابر بهاری دارم
نخل احم که نه برگی و نه باری دارم
روز کار است که خوش لب و لبانی دارم
رحم فرما که نه باری نه دیاری دارم
که چنانکه دل ابله داری دارم
بسیار از آن عشق تو فراری دارم
جای در چشم تو کمر من مژده داری دارم
چو رو بیدار شمارانه شاری دارم
با بچار تو سر آمد سر و کاری دارم

گرمی کار جهان شعله کانون فناست
این بقایست که باقی چو شراری دارم

باز با گلبدی ربطی و کاری دارم
باز شد در شوم و بیکره بر هم زخم
باز ای غنچه خطیست لبی بنایم

باز ای دل سر و سامان بهاری دارم
باز با اینه رود دیده دو چاری دارم
باز در پیرین تنگ تو خای دارم

باز با سنبل تر سله ضبان باشم
باز لب بر لب باغ غم و مستم
باز مطرب بسیری نقد دل از چنگ بر

باز با زلف تو سر شسته کاری دارم
باز رخ بر رخ زیبای نگاری دارم
باز در پرده جان غمزه چو نگاری دارم

باز گویم غم سزای مان تری ای باغ
باز شغری به طرازم که نگاری دارم

واع بر دل ز غم لاله عذاری دارم
دل مضطرب بت عشق عذاری دارم
بکنارم اگر ای جان تو بیانی بکنار
نه قراری که با غم نه توانی که روم
از علاج من ببار سبب جادو
عند پذیرد که غم کن و غصه مگیر
چون نه جبران نامشای خودم باید بود
گر خدای بر سر صدمی میدری
ساقیا باغ زیبای صبحی حکیم

همه تن خون شده ام طرفه بهاری دارم
وه چو سیاه عجب قائم نگاری دارم
کار و بار دو جهان را بکناری دارم
چو ناهم نه گزیری نه گذاری دارم
تا زبان و لب عشق تو بخاری دارم
ببقراری سخن باز فزاری دارم
که چو دل پیش نظر آینه داری دارم
سخنم عاری و گویم که من آری دارم
که از آن ز کس محمور خماری دارم

دل مجروح تر از جان و کجاری دارم	از لب بزرگ دلبر جانانه خویش
مخمل تمام سوختم آتش بصف زدم	در مجلس که آه شرر ز ایت زدم
کام طلب بزرگ صبا هر طرف زدم	بر بوی آنکه بوی کلی حاصل شود
یا اقباب هم دم فخر و شرف زدم	روشن دل هم بدولت دانع بود جهان
بس کام ساز عیش اگر کف بدف زدم	یا دم بینه کوبی غم داده روزگار
صد طغنه بر جدائی در وصف زدم	چشم همی ز اشک گردیده برین بسبب
بهات گفته از غم و هم کف تک زدم	دیدم چو دست یار بدست ریب
بیری که بچمان بزدم بر بدف زدم	قربان سووم عشق بگناهش که مرزاه
چو دشدم چو مغرور بل مرین غرور زدم	لی خود ساسم و نه خدا را خدا شناسا
هر دم بیا و قامت موزون آن کار	کاهی ز سر فخر و علا عشق بر تخم
باقی به لوح سپید ز خمر الف زدم	گاه از ره افتادگی خود چو زمینم

خوالی گرم عاشق بی کینه با هم
گر ناله شود امج کرا عرس شام
که با قدم گشته خود شک کام
خوار گل رخسار تو ام خار از انم
چایکه گذریده در می عشق مگام

والی اگر میندیده دیر نه هم
گر اشک شود سیل کساجان کشیم
که چون سر کیسوی تو در فکر کنیم
سو داده کا کلام است از نیم
انجا که کند جلوه گری هنر کنیم

فانی اگر م خواند به یقین چاهم
باقی اگر م گفت پند چسبیم

سده قدم با می اول عشق حسیم
لی کافر بد کشیم ولی صاحب مهر
چون نقش قدم خاستن مرشد
هی بی چه شارق دم بار نامیم
جودات تو در هر دو جهان پند
این دل همه کرد دست گرفتار با هم
قربان شوم از جان و جانم ز م

من کافر عشقم چه بود کار ز بیم
اراده عشقم نه چایم نه حسیم
اندر ره عشق لوجیان خاک کشیم
سرمه پدید آید بحر جان حسیم
خزروی تو در کون و مکان حسیم
بر هر چه جان بود کنون گشته نصیم
ان ترک کا مدار چو کردیم

جام می اسوده کیم هست لبالب

در کج خرابات معان کوزه نسیم

انجام به چیر است کنون کار چه باقیست

پیش آمده یاد تو دم باز نسیم

مالایق کحل عفت بنوده ایم

در خانقاه دل نمودیم با حق

تا دیده را بدین وحدت کشوده ایم

در پرده بود بانگ و معان دل

پاران شیر غم همه با باست پی پی

بر ما کبیر حرف که آفتاب را ز کرد

ای مردم از چو گنجی بود ما پیرس

اگر نه نواز شرف دو دمان ما

خود را بر کج و در دو فراق از نموده ایم

ما حق لبیک کعبه سر خویش سوخته ایم

سفری ز لفظ لفظ خود فروده ایم

هر نعمتی که بی تو محفل سروده ایم

در خاکدان عرصه دنیا چو نموده ایم

گنجیم تا بوا آنچه که از دل شنوده ایم

هستم تا همان که ازین پیش نموده ایم

ما هم بدولت دل سوزان چو نموده ایم

ما غافلیم بی سخن ای جان که در سخن

فانی ندیم و دعوی باقی نموده ایم

ای روی او نگه بر میان و دونا که من

ز نفس نبویان و چو حشمت سبک من

گوید عیار من بره کویچاس رشوق
 در باغ میخارد و منبک وید این باز
 لیلی چمن و زیب فروست یا که تو
 می گفتی که در سرف تیان مسیح
 لعل تو بوسه داد به بیمار عشق و گفت
 فصل گلست و موسم اردوی سپاهین
 من محرمی فرایم و او جور می کند

تو میروی به پیرنگی امی صبا که من
 سر و صورت بر است چنین خوشنما که من
 همچون بدر و عشق زیاده است یا که من
 اکنون تو مستلای بلای و لاکه من
 کس این چنین بدر و تو نذر و واکه من
 بلبل گلشن است چنین خوشنما که من
 ناشناست آن بت ناشناکه من

صد بند گفتم شنیدی بچی کنون
 رسوا تو گشته بهمان بافتی که من

چمن باغی و چمن از بین
 خوشنم خانه جا و طایه بین
 نانه شور شور بر خیزد
 تیر از راستی است میدان که
 بگلستان ز شک گلستانم

بان شاید برده خاکی بین
 امین از محنت زمانه نشین
 بچشم ای فتنه زمانه نشین
 در کجای کالست خانه نشین
 عذیب است آینه نشین

سپهر را گوهر روز با لب
 ترک بیگانگان کن و زمین باز
 همه پروانه وار گرد تو اند
 ششم اشیا به کلشن امی بلبل
 همچو عنقا کج غزلت باش
 رحمت ایجان مشو بحالت
 خاکساری نمود سر سبزی است

سز کن از خط او فایز نشین
 با من عاشق یگانه نشین
 شمع است او در میانه نشین
 فارغ از فکر است و دانه نشین
 از همه خلق بر گزیده نشین
 نار و آغوش او در روانه نشین
 تیره خاک مسجودانه نشین

باقی از منزل فناء بر خیز
 بر راه جاودانه نشین

خوش بماند یک زمانه نشین
 دلبر انداز تو فداست
 تا که شانه از دل صد چاک
 بازبان گرم چه پناهی
 بیت مثل تو ای نگار نگار

ایمن از محنت زمانه نشین
 یک دمی باش و دلبرانه نشین
 بگشاید خودت شانه نشین
 ششم اشیا بی زبان نشین
 بنگر در نگار خانه نشین

از میاست تان نمی یاسیم . تا به پیشم در میانه نشین

بایستی از جان و دل تان بخداست
نیز باز نشین که شدت نشین

درین بحر وضع جابیه یمن
خراب می دیده کیست یمن
بهر تو در یاد از لطف و قامت
شکر هم رشک مرجان
سپه روزگارم پریشان ز نام
چنانستم از هستی خویش خالی
زوانم ز سر منزل خود نام
ز کثرت چنان وحدت آمد یک چشم
ز ناداری خویش در انفعال

همان لحظه مردم اگر یست یمن
که مانندستان سجود یست یمن
که ای اوقاده گنج ایست یمن
چو در یاد لعل تو بگر یست یمن
پرالنده کامل کیست یمن
که در من بهر سر نوی یست یمن
چو اشک آدم وز پی حبست یمن
تورا دیدم از هر چه نگر یست یمن
که نزد تو جان شخفه بفر یست یمن

چرا نام عالی بنامند باستی

که باقی یستم عین فانیست یمن

اشکی ز دروت گرفتار چشم در این
ای قامت رخسای تو سر و سبزی زرقا
گنج مراد عاشقان در کیه بهان کرده
حال عذارش میکند شهر حلت بر کین

دیربایی بی پایان خون شد موج زین
ومی بازوی ز بیایی نوشاخ نمین
تا دست خود را برده امی ستمین
زلف درازش میکند ملک خن درین

باقی مکن بعیت روازین خرقه پوشان بیا
باش دهان این خرقه را صد مگرو فن دریا

والا عشق چه دانی چسا توان کردن
سیاه بخت شدن سوختن منطوره
لبوس گل انزلی هم نگر دای بسبل
چگونه بالمشیر پیش لی شکر دم زد
ز موج مایه دریا همه توان در یافت
خدا پرستی مار از کافری چه گناه
به نیم غمزه نام است کار من الشیخ
چگونه میگفت قیامت گرفته در پیش

جفا کشیدن و مهر و وفا توان کردن
مگر بحسب تو چون سره جان توان کردن
فغان و ناله عیب تا بحاجت توان کردن
ز بند بندش احب در توان کردن
قیاس ماییت حق با توان کردن
میان تنگده یاد خدا توان کردن
سبک ادا حق مارا او توان کردن
ز شک جامه جان با توان کردن

ششده هم که سر عمل جا طیار نشست
پی کسادگی خاطر دل تنگم

صواب علمی جو پرسی خطا تو ان کردن
بیکر جهان فراخی بنا تو ان کردن

اگر قبای دوام است باقیام مطور
نخست بستی خود در افتا تو ان کردن

سجودیم سحر جهان حاصل فرزندین
زایر کعبه شدن و ایرتجانه شدن
عاشقانه چاره حصول است ز فهم بدو
بتمای رخ و دیده و زلف صستی
هر نفس با وجود کن چه ضرورت تو را
لب لب گشتن از ان منجی که میجوای

هر زمان خرم و خوش بودن و دیوانه شدن
هر کجا طالب نور رخ جانانه شدن
چهر گشتن و مدیهوش جو مستانین
بتوان غار شدن سر مبه شدن
بسته سلسله بوجوه صداه شدن
بایدت جام شدن کلاه و پیمانه شدن

تا که فانی نسوی فسوق مدانی باسی
ز بقایان فناور شدن و تمان شدن

پاره دل لرز و زو ط الهاب امیرون
کنج بر تان از زین بر غاب امیرون

همه سیلاب اشک از آن ز آب امیرون
بقای شکر گوی از سواک امیرون

سای خورشید و هم با او هم اگر شود
 خوش طبعان زای لب تشنگی چشم عاشق
 تقد معنی کمره خوابی از درون دل
 مطلع ابرو و شش از صحت سر مجده
 بر لب رنگین او موج چشم این
 آینه آید عرق از عارض گلشن او
 پس ایات
 نغمه عشاق باشد بهر اهل معرمان
 نایبیت بام اندکست پنهان ایات
 بایسان گرم من آن که خاموی
 سحیح و سور عشق و دواع سودا با کجا

که درون سینه مردم اقیاب آید
 این تا شامین که دریا از جاب آید
 ای سببا که می که از کج خواب آید
 همچون می که بعد از اشیا آید
 همچون جوی که از جامه سر آید
 ساقی از می که کز گل کلاب آید
 هر نوالی که زنی و جنک و براب آید
 شود آری نهان چون اقیاب آید
 شمر ایاری باشد که جواب آید
 لطف کن لطفی که جام از حد آید

بش و در شمار

ایمی بس مشکل است از پر
 کی توان باقی که از بای حساب

هم ابرو است چون خمره و سر جوهر
 مگر در دو نواز که خجالتش آید

چشم سگرم سگرم سر جوهر
 دلهم بر بساز و طواف کعبه ساز

کز خیال خیالش بین سیر و غم جالش
 گوی کجایم تا تم گهی بدور هم و غم
 مستویام صنوبر مقابل قد لب
 رخ تو جنت ماوی قدرت کجوه چو طوط
 تویی چو خسرو جوان غم تو هست حوصل
 عشق آینه نور لبور حال جو اختر

ندول محال خیالش ندیده منظر است این
 دل من است که بدم مدار و محور است این
 که هست جوک بی هر که گفتش است این
 که تو توان لب گویا که است این
 مان فصامی در او جان سواد کسور است این
 نه دایع مهر منور سینه عاویز است این

سان باقی جو خود میریبت سخنکو
 که فکر غم است دل و نه شعر کو هر ش است این

کار عاشق صیت مردم آه سوزان با صحن
 خوش بود حال رخ اور الفت دادن
 می توان دشن نه در دل صبری در جان
 صورت پروانه دیکله سوزان بو صحن
 من نه پیو پیو این شدر که نظاره ام
 سبیل ترا سحر باد صبا بر هم به زد

شمع آسا بو صحن با سوز بحر ان با صحن
 خوب باشد خوب بندور امس با صحن
 با غم درد تو باید ساخت جوان
 شمع سان با سوز جان با صحن
 ایند اعراضش اموخت جبر ان با صحن
 کاکلش را داد تعلیم بر زبان با صحن

گلزار از نسبت روی خورشید و بوی
 جامی که عرض ناله کنم در فراق تو
 مشق زخمه داد بر جان خاطرش
 نالی ز تشنگی و بهت گفت گو کهنم
 چون اشک از دل آمد و از دیده برآید
 چشمی که باز گشت بروی حقیقتش
 محو رخ تو گشته ام از سرق تا قدم
 کابیده ام بیا و میانیت بی سخنش

ایینه فیض حسن نواب درو
 بلبل ز فوط رشک کند سر مرده در کلو
 تعلیم قند کرد به بزرگس نگاه او
 ایسوخ میت در دست جامی گفتگو
 از بس در انتظار تو خون گشت از رو
 هم در طلسم خویش به بند جمال او
 ایینه از حیرت من ریخت آبرو
 موشد تخم ضعف و سر من جو عقد مو

ترک شراب و ساقی باقی نیست کنم
 نای مرا اگر چه بیست ز خون کدو

زود آنچه چشم و چشم مرا بخش آبرو
 تا سام من ز پر تو حدت شود چو روز
 از مردی که سفاک بود چشم به مدار
 از نیم غمزه کار من خسته شد نام

ایسر و سر بکش تو ازین طرفه آب جو
 ای رشک مهر حسن بر از نقاب رو
 گلهای کافندی نهد چون گلاب بو
 بهره کرده تو بخت بدین عتاب جو

این موج کثرت امین و حدت
 قانون عاشقان بود خربانه
 و پیری از کدورت دنیا دل خوش
 طوفان صدقاست چو دلو چون حباب

اسرار بحر الطلیبی از حباب جو
 مار اجیال نغمه و خاک و ریاب کو
 زان سان سایه شد که بعد شباب مو
 یکی کن ای برادر دوستی در آب شو

باقی حدیث ترک می و عشق تا کجی
 با احکای تیره شراب و کباب کو

تبع جامیکند غمزه ابروی تو
 کرده قیامت سپاهت دلجوی تو
 بیت چشمان تو سر مرده ساله دا
 سجت بلندی بود حاصل تعمیر من
 روی تو دیدی اگر سر بازار آهن
 عقد تریاقت از طرف آفتاب
 طوق گلوی جهان طوق خط عفت
 این سر تقدیم دیده خیر امینت

تیر بلا میزند ترکس جا دوی تو
 برده چهارزار هوشش ترکس جا دوی تو
 فاقه مشک هست از پس آهوی تو
 ناله نجواب آمده قامت دلجوی تو
 یوسف مصری شدی سنگ ترازی تو
 ناعرق افغان شده عارض نیکوی تو
 سلسله بادل سلسله موی تو
 ناله معانیل شدت بارخ نیکوی تو

مهر کی امید از گل باقی مگر
بودم مردنش از روی تو

<p>چو کندلی نوای سپاره که گشدم بحسب غنای سپاره بقیصراری من چو گهواره طرز ات هست درو طراره همره کرد با دم او آره که نیر ز دستار عا کاره شده از جوش اشک فواره دل من با تو هست همواره</p>	<p>با چو تو کافر سنگاره مثل من کیت ز ندیجواره می شود باعث قرار هم نقدول می بر دبطر آیه نارمشت غبار من اثر می است دل من باز پس بدو امی شوح بلنب حوض بی تو هر مرقان کو توبی من همیشه می مایه</p>
--	--

باقی الفاس چند فارغ باش
چند در بند نفس اماره

<p>وعدده صد بار شد در این باره باز گشتی سوار بر باره</p>	<p>سر من نامدی تو یکبار مشت خاک مرا ز جا بر و ار</p>
--	--